

توبیاس ولف

ترجمه ی مرضیه ستوده

توبیاس ولف متولد آلاباما ست به سال 1945. داستان های ولف در مجله های معتبر ادبی چاپ شد و مورد توجه قرار گرفت و در سال 1984 برای داستان بلند «دزد پادگان» جایزه پن فالنکر را از آن خود کرد.

توبیاس ولف با همسر و دو پسرش ساکن نیویورک است. و در دانشگاه سیراکیوز تدریس می کند.

«ولف گویی دسترسی به زندگی ما و اسرار نگفته ی ما دارد. و افشا می کند آنچه از ما می داند.» - ریموند کارور

برادر موفق و کامیاب

پیت و دنالد برادرند. پیت، برادر بزرگتر، با زنش تو سانتاکروز بنگاه معاملات ملکی دارند. پیت سخت کار می کند و خوب پول درمی آورد اما فکر می کند بیشتر از این ها حقش است. دو دختر یک قایق و یک خانه دارد که می تواند گوشه ی اقیانوس را هم از توی خانه اش ببیند. همچنین دوستانی که به اندازه ی خودشان دارند و آنقدر خوب زندگی می کنند که بد پیت را نخواهند. دنالد برادر کوچکتر هنوز مجرد است و تنها زندگی می کند. اگر کاری پیدا شود مثل

نقاشی ساختمان یا از این قبیل که خب، اگر نه روز به روز قرض هایش بیشتر می شود.

انگار نه انگار که این ها برادرند. پیت آدمی واقع بین و همیشه شاد و سرحال است. دنالد ساکت و استخوانی و انگار همیشه روح و روانش در عذابست. سال های سال است که دغدغه ی باور به یک آرمان مثل طوق دور گردن دنالد است و بالاخره هم رفت عضو یک کمیته ی مذهبی در برکلی شد. همان جا که نزدیک بود بمیرد و دکترها هم آخر نفهمیدند چه بلایی سر جگرش آمده بود و تا وقتی که پیت آخرین صورت حساب های بیمارستان را می پرداخت، دنالد مسیحی مومن شد. از این کلیسا به آن کلیسا تا سرانجام به گروه مبلغین مذهبی پیوست. پیت سردر نمی آورد تا آنجا که یادش بود پدر و مادرشان به چیزی ایمان نداشتند و لازم هم نمی دیدند به چیزی ایمان داشته باشند. آن ها تنظیم کرده بودند آدم های آراسته ای باشند و بدون حماقت زندگی کنند مثل پیت. پیت فکر می کرد همه ی این کشمکش ها و رفت و آمدها بهانه ای بود تا دنالد بتواند خودش را جدی بگیرد. مسئله این بود که دنالد نمی توانست با دلواپسی هاش کنار بیاید. انگار باید نگران روح و روان دیگران هم باشد بخصوص نگران پیت. دنالد مدام با قیافه ی حق به جانب نظراتش را یک جووری به پیت حالی می کرد. با کنایه با اشاره و سکوت های طولانی می گفت « برادر به چی می خوای بررسی ».

پیت به چی می خواست برسد، کامیابی؟ مسئله ی واقعی بین آنها همین بود. پیت موفق و کامیاب بود. و دنالد نبود.

تو چهل سالگی پیت رفت چتر بازی، برای تفریح. یکی دو تا از دوستانش هم بودند دو ماهی بود شروع کرده بودند شیرین کاری هم می کردند. همان بار اول پیت با آنها پرید. آن ها یک چیزهایی هم کشیده بودند اما پیت میخواست خودش بپرد، با هوش و حواس جمع. این

درست که پیت در عمرش کلمه ی "اسرار آمیز" را هرگز به کار نبرده بود اما آن روز تجربه اش کرد. بعدها هم اشتباه کرد که خواست برای دنالد تعریف کند چون دنالد سوال پیچش کرد و هی پرسید پولش چقدر شد. وقتی که پیت گفت می خواستم یک چیزی را امتحان کنم یک چارچوبی را تو خودم بشکنم، دنالد همینطور وحشت زده نگاهش کرد. مدتی از این گفتگو نگذشته بود که دنالد هم برای خودش چارچوبی را شکست.

دنالد آنجا را ترک کرد و رفت تا در یک مزرعه زندگی کند. مزرعه متعلق بود به چند نفر از اعضای همین انجمن هایی که به آنها رفت و آمد داشت. آن ها گروهی، به شکل یک خانواده، بر اساس ایمان و سلوکی خاص زندگی می کردند. اینطور که دنالد در نامه اش نوشته بود. پیت هر هفته از دنالد خبر می گرفت که چقدر خوش است و خوشحال است که با بقیه ی برادرها و خواهرها برای پیت دعا می کنند. پیت با حرص تو دلش می گفت « من فقط یک برادر دارم اینم کافیه».

ماه نوامبر دیگر نامه ای از دنالد نرسید. پیت خیلی نگران نبود اما وقتی برای شب عید بهش تلفن کرد، یک چیزایی دستگیرش شد. دنالد گرفته و پکر بود اما سعی می کرد سر حال حرف بزند. پیت گفت « اگر دلت نمی خواد مجبور نیستی اونجا بمونی»

«من خوبم»

«من خوبم که حرف نشد. اونجا هر خبری هس باشه تو بیا بیرون»

دنالد محکم تر گفت «من خوبم»

اما هفته ی بعد به پیت تلفن کرد و گفت که می خواهد مزرعه را ترک کند. وقتی که پیت پرسید حالا می خواهد چه کار کند و کجا برود، گفته بود نمی داند که می خواهد چه کار کند

و کجا برود. پیت گفته بود «فکر کنم باید بیای و پیش خودمون بمونی».

در جواب، دنالد کمی مقاومت نشان داد و بعد گفت «باشه میام هر طور تو بگی».

پیت به دنالد گفت برات پول اتوبوس می فرستم اما همین که می خواست گوشی را بگذارد

پشیمان شد چون می دانست دنالد برای صرفه جویی پیاده گز می کند و راه به راه به بر و

بیابان می زند و معلوم نیست چه بلایی سرش می آید.

«بهبتره خودم پیام دنبالت»

«نه نمی خواد راه دوره. من از تو انتظار ندارم»

«فقط بگو چه طوری پیام از کدوم طرف؟»

دنالد به پیت آدرس نداد. با خودش گفت مزرعه ماتم زده است، پیت خوشش نمی آد. آدرس

نزدیک ترین پمپ بنزین را داد. یک روز قبل از این که پیت قرار بود برود دنالد را بیاورد یک

نامه از مزرعه رسید به امضای رئیس اهل بیت. و پیت فهمید که دنالد خودش نخواسته که

مزرعه را ترک کند بلکه بیرونش کرده اند. پشت نامه هم یک فرم پرسش نامه بود که گویی از

مردم می خواستند بعد از انجام مراسمی به شکل چهار جوابی پاسخ دهند. به این شکل:

– بودن – شدن – بودن و شدن – آنچه در بالا آمده.

پیت سعی می کرد نامه را فراموش کند. البته نمی توانست و هر چه فکر می کرد نفسش می

گرفت تو همین فکرها بود که رسید به پمپ بنزین. عصر بود. دنالد نشسته بود کنار دیوار

سرش خم روی زانوش، یک لیوان کاغذی هم جلو پاش با باد تکان می خورد. پیت بوق زد.

دنالد سرش را بلند کرد به پیت لبخند زد بعد بلند شد. بدنش کش می آمد. رنگ و روش

مهتابی بود و بازوهای لاغر و کشیده اش تو چشم می زد. روی پیراهنش نوشته ای بود که

پیت نتوانست بخواند چون بر عکس بود. یک نوار قرمز هم دور سرش بسته بود. پیت بلند گفت «هی سر عقل اومدی پاشو سوار شو ببین مرسدس بنزه». دنالد رفت نزدیک شیشه ی ماشین خم شد و گفت «مرسی که اومدی باید یه ضرب اومده باشی. پیت ممنونم. یه روز جبران می کنم» پیت اشاره کرد به پیراهنش و پرسید چی نوشته. «فکر کنم میگه به خدا ایمان بیاور. پیت میشه یه چند دلار قرض بدی؟ به اینا برای ساندویچ و قهوه بدهکارم».

پیت پنج اسکناس بیست دلاری از کیف اش درآورد و از شیشه ی ماشین گرفت بیرون. دنالد انگار از چیزی ترسیده باشد گفت «نه. انقدر که لازم نیست» پیت گفت «بعدا بهم پس بده هر وقت به مال و منال رسیدی. زود باش بگیر». دنالد پول را گرفت رفت و با دو تا شیشه ی نوشابه برگشت سوار ماشین شد گفت «نوشابه بفرمایین» پیت پرسید ساک نداری؟ «آخ خوب شد یادم انداختی» دنالد نوشابه اش را روی داشبورد میزان کرد. وقتی نشست کج شد و ریخت. پیت سریع آن را از شیشه برد بیرون اما سررفت و از لای انگشتهاش ریخت تو ماشین. پیت نعره زد. «یالا پاکش کن» «با چی - با چی پاک کنم» «با پیرهنتم یالا» دنالد همانطور که نگاهش می کرد پیراهنش را درآورد و صندلی ماشین را پاک کرد. باد می آمد و پوست رنگ پریده اش مورمور می شد.

پیت گفت «واقعا مسخره س ما هنوز تو پمپ بنزین ایم» راه افتادند. تو اتوبان بودند که دنالد پرسید «ماشین نو نه؟» «آره نو» «واسه همین انقدر عصبانی شدی؟» «ولش کن دیگه» «پیت ببخش» «کاش مواظب بودی این صندلیهات چرمه لک اش ممکنه نره حالا بوش هیچی» دنالد پرسید «ماشین قبلی چه اش بود؟» «چیزیش نبود خب این بهتره».

هوا داشت تاریک می شد. دو طرف جاده مزارع گندم بود و تپه های کوتاه و بلند پیدا و ناپیدا

و بلندای درخت ها که زیر آسمان خاکستری به سیاهی می زد. پیت گفت «خب تعریف کن چی شد مزرعه چطور بود؟». طول کشید تا دنالد جواب داد گفت «همه اش تقصیر خودم بود»

«چی تقصیر تو بود؟» «پیت خودتو به اون راه نزن اونا حتما برات نوشتن» «نه من چیزی نمیدونم فقط می دونم که اونا به تو گفتن که باید بری. جزئیاتش رو نمی دونم» دنالد گفت «تو که دلت نمی خواد جزئیات چیزای مهوع و مسخره رو بدونی. آخه دست خودم نبود یک هو ترکیدم» «معلومه که می خوام بدونم همه دلشون می خواد بدونن» «یعنی تو میگی همه دلشون می خواد بدونن یکی چه جوری قاطی میکنه؟» «خب آره».

شب شده بود هاله ی سیاهی روی همه چیز را گرفته بود. صورت کشیده و چشمهای گود دنالد تو تاریکی به سیاهی می زد. ابروهاش سفید سفید بود.

«پیت تو تا حالا خواب منو دیدی؟» «خواب تو رو؟ این چه سوالیه خب نه» دنالد دوباره پرسید «پس چه خواب هایی می بینی؟» «خواب زن خواب پول. وقتی خواب می بینم هیچی پول ندارم مثل کابوسه» «الکی میگی» پیت غش غش خندید.

«پیت... من بعضی وقتا از خواب می پرسم حس می کنم تو داری خواب منو میبینی» «ما داشتیم را جع به مزرعه حرف می زدیم بذار تمومش کنیم بعدا راجع به چیزای خیالی حرف می زنیم».

برای یک لحظه قیافه ی دنالد ترسناک شد. انگار یک اسکلت داشت می خندید. بعد بغض کرد «چی بگم چیزی ندارم بگم. من فقط هیچ کاری را مثل آدم انجام ندادم» «یعنی چی؟ نمی فهمم چی میگی» «هیچی. مثل خرید کردن ام. هر وقت نوبت من می شد نصف خریدی که کرده بودم، نبود. یا چیزای دیگه خریده بودم. یه دفعه همه رو دادم به این و اون. شوخی که

نیست پیت» «مواد غذایی رو؟ به کی دادی» «به کشاورزا. سر راه نشونشون می کردم و می دادم. بعضی هاشون هفت هشت تا بچه داشتند. به هر حال من نباید مواد غذایی رو که خریده بودم می دادم به مردم حداقل نه همشو حالا دیگه یاد گرفتم آدم باید واقع بین باشه و با خودش با انصاف باشه. پیت من می خوام پیام تو بیزینس» «بعدا درباره ش حرف می زنیم. خب بعد چی شد؟» «دنالذ گفت «اونا بهت چی گفتن حتما یه چیزایی بهت گفتن. تو راجع به آتیش سوزی چیزی نمی دونی؟» پیت گفت «نه». دنالذ باز طول داد تا حرف زد.» «نمیدونم چی شد مثل احمق ها اصلا نفهمیدم کجام و دارم چی کار می کنم هر شب نوبت یکی بود تا شام بپزه. من همیشه سالاد و ماکارونی درست می کردم. نمی دونم اون شب چی شد می خواستم یه چیز تازه و خوشمزه درست کنم». بعد با خشم به پیت نگاه کرد و گفت «ایننا همه برای تو مسخره س نه؟ خنده داره» «نه بابا این حرفا چیه. خب آتیش سوزی چی شد؟» دنالذ همانطور که به پیت زل زده بود گفت «تو میخوای ته توی قضیه رو بدونی که بگی دنالذ چقدر احمقه و مسخره ش کنی» «بسه دیگه. بی خود انقدر بزرگش نکن» «من می دونم چرا مسخره می کنی برای اینکه خودت تو زندگی منظور و مقصودی نداری، بعد پیش اونایی که دارن معذبی برای همین مسخره شون می کنی تو اصلا یه آدم وحشتناکی انگار همیشه داری آدمو تهدید می کنی یادت می آد اون موقع ها می خواستی منو بکشی؟» پیت عصبانی گفت «برای چی من بگم تو احمقی تو خودت این کار رو می کنی مثل حالا که داری احمق بازی در میاری» «نه پیت نمیتونی بزنی زیرش درست بعد از عمل جراحی ام بود یادت میاد؟» پیت سرش را تکان تکان داد. دنالذ گفت «معلومه می خوای جاشو ببینی؟» «یادم می آد تو رو عمل کرده بودن بقیه ی چرت و پرت ها و اینکه می خواستم تو رو بکشم نه» «اوه البته. هر فرصتی که گیرمی

آوردی منو می زدی» «خب شاید یکی دو بار زده باشم مخصوصا که نزدم» «بعد از عمل به خاطر بخیه هام مامان نمی داشت جمب بخورم. تو هم حی و حاضر بودی تا تکون بخورم و بزنی» «اون واسه آروغ زدنت بود».

دنالد از کوره در رفت و گفت «هر فرصتی گیر می آوردی می زدی. هر وقت اونا می رفتن بیرون و تو رو می داشتن مواظب من باشی، وقتی خدافظی می کردن و صدای ماشین می اومد که رفتن صدای پای تو رو می شنیدم که به طرف اتاقم می اومدی و من چشمامو می بستم و خودمو به می زدم به خواب. می اومدی کنارم می شستی صدای نفس ات رو می شنیدم. یادت می آد پیت؟ می شستی کنارم ملافه رو می زدی عقب بعد منو یه ور می کردی پیژاما مومی زدی بالا و منو می زدی محکم می زدی. نزدیک بود بخیه هام پاره شه تا اونجا که می تونستی می زدی. دوباره و دوباره و من با چشمای بسته خودمو به خواب می زدم. می ترسیدم عصبانی بشی اگه بفهمی که بیدارم. مسخره نیست؟ عجیب نیست؟ که من می ترسیدم تو عصبانی بشی اگه بفهمی که من بیدارم و دارم می فهمم که تو داری منو می کشی. عجیب نیست؟» دنالد حالا دیگه عصبی می خندید. گفت «نه دیگه نمی تونی بزنی زیرش» «ممکنه یکی دو بار پیش آمده باشه همه ی بچه ها از این کارها می کردن این شاید مال بیست بیست پنج سال پیشه» «شاید نه. تو کردی پیت. تو کردی» «بس کن دیگه راه درازی در پیشه باید کلی رانندگی کنیم»

دنالد نشست عقب تکیه داد. پیت با لحن دل رحمی گفت «من هر چی از دستم بریاد کوتاهی نمی کنم».

این لحن به پیت نمی آمد. انگار داشت دروغ می گفت. اما در واقع دروغ نمی گفت و هر کاری

از دستش برمی آمد برای دنالد می کرد. پیت گفت «بیا از خواب های من حرف بزنیم خواب هایی که تو توش بودی» «خواب هایی که دیدی مثل هم بودن؟» «نه فرق داشتن. یکی ش یادم می آد. من یه چیزیم شده بود و تو ازم مواظبت می کردی. بقیه نمی دونم کجا بودن فقط من و تو بودیم» پیت به دنالد نگفت که توی خواب کور بوده. دنالد گفت «بخش این قضایا را پیش کشیدم آخه چی کار کنم نمی تونم فراموش» «این حرفا بچه بازیه. داستانی قدیمیه».

به کینگ سیتی که رسیدند شام خوردند. وقتی پیت داشت دم صندوق پول شام را می داد یکی پشتش گفت «بخشید ممکنه بپرسم مسیرون کجاست؟» دنالد فوری گفت سانتاکروز. مرد گفت «عالی شد» پیت داشت از تو آینه نگاهش می کرد. یک کت قرمز تنش بود. که روی جیب هاش مثل تاج بود. سیل باریک موهای براق و شانه کرده تا روی پیشانی چتری داشت مثل امپراتور رم. پیت بقیه پول را گرفت و گفت «چی عالی شد؟» مرد به پیت نگاه کرد. پوست صاف و سرخی داشت لباس هم انگار خیس خورده بود عینک خلبانی ای که به چشم داشت شادی صورتش را می گرفت. گفت «من فکر کردم شماها باهم هستین» پیت گفت «خب آره» «بهتر از این نمیشه. منم می رم سانتاکروز. ماشینمو گذاشتم تو جاده. حتما یه چیزیش خراب شده» «چی اش خراب شده؟» «موتورش. می ترسم نرسم. دخترم مریضه تلگرام اومده». و دستش را برد به طرف جیبش و تلگرام. پیت پوزخند زد و با خودش گفت «همان کلک های قدیمی و همیشگی - دخترم مریضه» و قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید دنالد گفت «مسئله ای نیست ما یه عالم جا داریم». پیت گفت «چی؟ جا نداریم» دنالد سر تکان داد «چرا من وسایلمو می ذارم تو صندوق عقب» پیت گفت «عقب پره». مرد گفت «من

بار ندارم چیزی با خودم نیاوردم». پیت هنوز دلش می خواست مرد را بیندازد بیرون. اما نینداخت. در را باز کرد تا سوار شود می خواست ببیند چی پیش می آد. بالاخره ماجرای بود اما نه چندان خطرناک. ممکن بود مثلا مرد، فوqش یک چیزی از ماشین کش می رفت یا می دزدید اما نمی توانست که پیت را بکشد. اگر قرار بود پیت در جاده کشته شود احتمال اش بیشتر بود به دست آدمی کشته شود جن زده با چشم های گود رفته که به دورها خیره بود و پیراهن مچاله و مرطوبی به تن داشت که روی آن نوشته شده بود به خدا ایمان بیاور. به محض اینکه افتادند تو جاده، مرد سیگاری گیراند و پک محکمی زد و راحت پوف کرد روی شانه های پیت. پیت دادش در آمد «بندازش بیرون» مرد گفت «البته چشم» و قبل از اینکه سیگار را بیندازد بیرون پک محکم دیگری زد و پوف کرد و گفت «اوه ببخشین باید اول می پرسیدم. بهر حال من اسمم وبستره».

دنالد برگشت نگاهش کرد و پرسید «اسمته یا فامیلت؟».

مرد من و من کرد و گفت «فامیلی». دنالد گفت «من یک وبستر می شناسم. مایک وبستر» مرد گفت «وبستر زیاده» پیت گفت «خونواده ی بزرگ و یبسی اند». دنالد به پیت نگاه نگاه کرد. وبستر سرش را تکان داد گفت «نمی دونم کیارو می گی این ور اون ور پسر عمو زیاد دارم». پیت پرسید «دخترت چشه» «معلوم نیست. مثل اینکه مربوط به طبیعت زنانگی شه. شاید هم آب و هوای اون جا روش اثر گذاشته. آخه ما یه مدت اون ورا زندگی می کردیم. راستش تقصیر خودم بود که رفتیم و موندگار شدیم. زنم رو گذاشتم اونجا و اومدم. حالا حالاها باید تقاصشو پس بدم» دنالد آرام گفت «یعنی زنت مرده» «خودم با دستام خاکش کردم. خاک پس می گیره. طلا میده. طلا می گیره». پیت پرسید «کجا رفته بودین» «اون

پایین ها. پرو» «کدوم قسمت پرو؟» «همون طرفا اون پایین» «اون پایین چه شکلیه» «یه دنیای دیگه س. بهتره مجسم اش کنی تا یکی برات تعریف کنه». مدتی سکوت شد. از روبرو یک خط ممتد کامیون چراغ بالا می گذشتند. وبستر دوباره شروع کرد. «بله من باید تقاص پس بدم». پیت خنده اش گرفته بود، اما دنالد باز برگشت و به وبستر گفت «برای زنت متاسفم» «تلف شد و از دستم رفت. دکترا نتونستن بگن چش بود. اما من خودم می دونم». خودش را داد جلو و تند گفت «طمع طمع. من حرص زدم نه اون. اون بیچاره هیچی نمی خواست». پیت با حالتی که خودش را به بقی زده باشد پرسید «چقدر گیرت اومد» «سخته برام ازش حرف بزnm» «حرف بزنی سعی کن» «یه سیگار. با سیگار راحت تر می تونم» پیت گفت «فقط شیشه رو بده پایین. خب داریم گوش می کنیم» «من مهندس. سالها پیش دولت پرو منو برای تحقیق و جستجو استخدام کرد تا رده جور فلز رو بگیریم. زnm و دخترم هم بودن. ما تنها سفیدپوستای اونجا بودیم و راه دیگه یی هم نداشتیم باید با بومی ها زندگی می کردیم غذاشونو می خوردیم و حتی قاطی مراسم شون می شدیم» پیت گفت «زبان شونو می دونی» «آره یاد گرفتیم». آتش سیگار وبستر چندبار نزدیک بود بیفتد. وبستر ادامه داد «بعد از چند سال معلوم شد که اصلا فلزی در کار نبوده. زnm مریض حال افتاده بود التماس می کرد برگردیم اما من انگار کر بودم. افتاده بودم تو یه راه دیگه که خیلی با ارزش بود» پیت گفت «بذار حدس بزnm. طلا؟» «طلا بله طلا. یه رگه ی اصلی شاهرگ طلا پیدا کرده بودم. هیچی دیگه جلو دارم نبود حتی بیماری زnm. من باید همه ی اون رگه رو می کندم و کندم. اما همونطور که گفتم خاک دوباره پس گرفت». وبستر کمی ساکت شد و بعد گفت «خب زندگی باید بگذره. چند سال بعد از اینکه زnm مرد خب منم می تونستم برم دنبال کار و زندگی خودم

اما خودمو مدیون بومی های اون جا می دونستم. مدیون اون سرزمین. یه برنامه ریزی دقیق کردم و تمام ثروت رو برگردوندم برای خود بومی ها. یه جور سرمایه گذار یه هر کس می تونه شریک بشه و سود ببره» دنالد گفت «آفرین باید همین کار رو می کردی». برای پیت خیلی خالی بندی و خسته کننده بود. پیت دلش یک داستان واقعی تر می خواست و وبستر حتی سعی نکرد داستان را طبیعی جلوه دهد. پیت داشت حالش بهم می خورد. قضیه خیلی مبتذل بود. چشم هاش هم از دود سیگار می سوخت. «گفتم شیشه رو بکش پایین و اون کاهدود رو بنداز بیرون». وبستر سیگار را انداخت بیرون. پیت عصبانی به دنالد گفت «من خیلی خسته و داغونم میخوای تو برونی؟» دنالد سر تکان داد و با هم جا عوض کردند. وبستر برای خودش حرف می زد. دنالد همینطور که می راند زیر لب یک چیزی زمزمه می کرد تا اینکه پیت به او گفت بس کند و ساکت باشد. و بعد دیگه سکوت بود.

وقتی که پیت از خواب پرید دنالد باز داشت زمزمه می کرد. پیت ترش رو به جاده زل زده بود «خیلی خوابیدم؟» «بیست بیست و پنج دقیقه». پیت برگشت پشت را نگاه کرد و با تعجب پرسید «پس رفیق مون کو» «نشد که تو باهاش خداحافظی کنی گفت که از تو خداحافظی و تشکر کنم. توی سی دالد پیاده شد» «سی دالد؟ پس دختر مریضش چی شد». پیت تو ماشین را خوب نگاه کرد. زیر سیگاری ها و موکت کف ماشین همه سر جاش بود. «یه برادر این طرفا داره. گفت می رم ازش ماشین می گیرم و بقیه راه رو خودم می رم» «شرط می بندم خواهر و برادر و ننه و باباش همه همین جا زندگی می کنن. از اول هم می خواست بیاد همین جا» «من ازش خوشم اومد» «معلومه می دونستم تو از اون خوشت می آد» «آدم جالبی بود خودشو تو دل آدم جا می کرد» «ته سیگارش مونده می خوای یادگاری نگه داری؟» «بس کن

پیت «خودت بس کن دغل باز آخ آخ که تو نمی دونی» «معلومه که می دونم» «چطوری؟ تو چی می دونی؟ تو هیچی نمی دونی برادر. بعضی چیزا هست که آدم از اول می دونه با آدم زاده میشه. وضع بنزین در چه حاله؟» «اوا خوب شد گفتی ته کشیده داره تموم میشه» «خب پس چرا نمیری بنزین بزنی» «پیت کاش انقدر به من گیر نمی دادی» «خب تقصیر خودته از کله ت استفاده کن. اگر بنزین تموم کنیم چی» «می رسه تا پمپ بنزین کافیه. راستی پیت تو نباید با اون انقدر خشک و تند رفتار می کردی». پیت نفس عمیقی کشید و با حرص گفت «اصلا حوصله شو ندارم بنزین تموم کنیم. فهمیدی؟». ایستگاه بعدی بنزین زدند. پیت رفت دستشویی دنالد جایش را عوض کرد. کارگر پمپ بنزین خم شد نزدیک شیشه ماشین و گفت دوازده دلار. پیت سر رسید و گفت «شنیدی؟ گفت دوازده دلار. این دفعه را تو بده». دنالد یکسر جلو را نگاه می کرد و بی حرکت نشسته بود. پیت گفت «می گم پول بنزین رو بده». دنالد به آرامی گفت «ندارم» «معلومه که داری خودم بهت دادم حتما تو جیبته». دنالد به کارگر پمپ بنزین و بعد به پیت با عجز نگاه کرد و گفت «پیت خواهش می کنم گفتم که هیچی ندارم». پیت پول بنزین را داد و راه افتادند. دنالد خواست توضیح بدهد پیت حرفش را برید و گفت «نمی خوام بشنم. دهن ات را ببند یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی».

مزارع را پشت سر گذاشته بودند و حالا از جاده ای می گذشتند که درخت های بلند ردیف ردیف از کنارشان رد می شد.

پیت گفت «بذار صاف و پوست کنده حرف بزوم. تو اون پولارو که بهت دادم دیگه نداری»

دنالد گفت «تو اونو آدم حساب نکردی» پیت دوباره گفت «یعنی تو هیچی پول نداری» دنالد سرش را تکان داد. «از وقتی شام خوردیم جایی که وسط راه توقف نکردیم فکر کنم پولارو

دادی به وبستر درسته؟» «آره» پیت داشت از حرص خفه می شد اما سعی می کرد
خونسردی خودش را حفظ کند. به خودش تلقین کرد که این قضایا هیچ ربطی به او ندارد.
پیت پرسید «چرا؟ چرا پولارو دادی به وبستر هان؟» دنالد جواب نداد. پیت گفت «صد دلار
بی زبون دود شد تو هوا. دنالد من برا اون پول کار کردم می فهمی؟» دنالد گفت «می دونم می
دونم» «نه. تو نمی دونی. چطوری می خوای بدونی؟ تو فقط دستت رو دراز می کنی جلو آدم»
«من منم کار کردم» «تو کار کردی؟ خودت رو مسخره کن داداش» دنالد خم شد طرف پیت
چیزی بگوید که پیت قطعش کرد. «تو که نباید صورت حساب ها رو پرداخت کنی دنالد تو
اصلا حالی ات نیست من خونواده دارم» «پیت بهت می دم بعدا» «زهر مارو بهت می دم. صد
دلار بی زبون» حالا پیت داشت با کف دستش محکم می زد روی فرمان. «پولارو دادی به اون
مرتیکه چون فکر کردی بهش برخورده که من تحویلش نگرفتم آره؟» «دلیلش این نبود. بعد
هم من همین جوری پولارو ندادم به اون» «پس چی کار کردی. تو به این کار چی می گی بگو
منم بفهمم» «سرمایه گذاری کردم. سهم خریدم» وقتی پیت بربر نگاهش کرد دنالد تند تند
سرش را تکان می داد «آره سهم خریدم شریک شدم» پیت گفت «یعنی تو معدن طلا؟»
«آره» «تو باور کردی. قضیه ی معدن طلا تو پرو رو تو باور کردی؟» دنالد مات و متحیر پیت را
نگاه می کرد. پیت تازه فهمید که چی به چی ست. «تو همه چی رو باور می کنی تو هر
مزخرفی رو واقعا باور می کنی» دنالد گفت «منو ببخش» و رویش را برگرداند. پیت داشت به
حرفی که زده بود فکر می کرد. به اینکه دنالد واقعا همه چی را باور می کرد. خب نتیجه اش
هم این بود که زندگی اش جهنم بود. پیت خودش را عاقل تر از این ها می دانست که هر قمپز
و دوز و کلکی را باور کند الا برای خنده. و داشت نتیجه گیری می کرد که هر کس که شعور

دارد و زحمت می کشد لیاقت زندگی خوب و راحت هم دارد. پیت احساس سنگینی می کرد و بهش فشار می آمد گفت «من خوب می دونم بعدش چی میشه» دنالد گفت «من قرضامو می دم» «تا آخر عمرت هم نمیتونی بدی. تو نمی تونی پول دربیاری». دنالد سرش را تکان داد. پیت ول نمی کرد. «بذار برات بگم بعدش چی میشه برادر، تو نه می تونی کار کنی نه خودتو جمع و جور کنی. همه ی زندگی ات همین بودی. هر زری هم که هر کی بزنه باور می کنی. من از دستت ذله شدم» دنالد داشت خودش را کنترل می کرد انگشت هاش را روی داشبورد فشار می داد. گفت «من می خوام پیاده شم» پیت محل نگذاشت همانطور می راند. «بذار برم پیت. می خوام پیاده شم» «واقعا؟» «آره» «مطمئنی که می خوای بری» «آره می خوام برم» «خیله خب هر جور راحتی هر جور خودت می خوای». پیت زد روی ترمز و ماشین را کشید کنار جاده. بعد ماشین را خاموش کرد و پیاده شد. هوا سرد و مرطوب بود. از انبوه درختان کنار جاده آسمان پیدا نبود. پیت ساک دنالد را درآورد گذاشت کنار جاده و گفت «اینطوری بهتره». دنالد فقط نگاهش کرد. داشت می لرزید. خودش را گرفته بود انگار خودش را بغل کرده باشد گفت «مجبور نبودی این حرفا رو بزنی. به هر حال تو هم تقصیر نداری» «خب معلومه. چی داری زر می زنی تقصیر من چیه» «همه چی» «نه من دلم می خواد بدونم این وسط تقصیر من چیه» «هیچی بابا هیچی. بهتره زودتر بری خداحافظ». پیت خم شد روی زانو داشت تو خاک و خل دنبال چیزی می گشت خودش هم نمی دانست دنبال چی. ناگهان از میان درخت ها صدایی شنید انگار شاخه ای شکسته باشد. دنالد دستش را گذاشت روی شانه ی پیت گفت «بهتره بری». پیت بلند شد ایستاد به دنالد نگاه کرد و بعد سوار ماشین شد و رفت. تا آنجا که می توانست تند می رفت، نفس اش گرفته بود. جلوی خودش را می گرفت تا

به آینه نگاه نکند. نگاه نکرد. تا اینکه دیگر سیاهی دیده می شد. بعد انگار که یکی پهلوش نشسته باشد گفت «صد دلار بی زبون». از کنار نرده های فلزی خانه ها که لامپای مهتابی در باغچه هاشان روشن بود می گذشت. مه فشرده و غلیظ بود و قطره های آب مثل دانه های مروارید روی شیشه ی ماشین ریسه می شد. دست کرد توی نوارهایش نوار Pachelbel's Canon را در آورد گذاشت. وقتی صدای خوش ویلن در آمد لم داد عقب و حالتی به خودش گرفت که دارد نهایت لذت را از موسیقی می برد. با خودش لبخند زد مثل یک مرد آزاد، رها. مردی که همه ی وظایف اش را به خوبی انجام داده و حساب و کتابش دقیق و منظم است. همینطور با خودش کیف می کرد و سر تکان می داد و با موسیقی حال می کرد. یک مایل بیشتر رفته بود. با خودش وانمود می کرد که دلش نمی خواسته برگردد و می تواند همچنان براند و به پشت نگاه نکند و جوابش را هم آماده دارد وقتی که زنش آمده به پیشواز و دست تکان می دهد و می پرسد پس دنالد کو؟ برادرت کجاست؟